

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

### یادی از یک نوروز، به مناسبت بهار ۱۳۸۲ ایرج طیب نیا

سردبیر محترم روزنه، در گفتگویی کوتاه، از من خواستند خاطره‌ای از یکی از نوروزهای پیشین را بنویسم و خدمت‌شان بدهم تا - به مناسبتِ نوروز- در نشریه‌شان به زیور الکترونیک بیآریند و این مس را مثلاً طلا گردانند. در فایده این کار شک داشتم و دارم. اگر در بازگویی خاطراتِ اهلِ سیاست و بزرگانِ ادب و هنر فایده‌ای نهفته باشد در شنیدنِ خاطراتِ مردمانِ عادی هیچ خاصیتی برای هیچ کس وجود ندارد. آن هم خاطره‌ای از یک روزِ نوروزی که نه تنها برای گوینده روزی نمی‌شود بلکه چه بسا شنوندگان را هم به تلخ روزی اندازد و روز خوششان را چون شبِ تار تیره گرداند. باری، این مطلبِ ساده را ایشان نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند به هر حال در هر خاطره‌ای درسی هست. اگر مورد قبول نیست آزمایش‌اش رایگان است. با سپاس از لطفِ ایشان سرانجام پذیرفتم:

... و حکایت از این قرار است که در یکی از نوروزهای اخیر دوست دیرینم «بینا» تلفن کرد که: «... آقا دارم می‌آیم به سراغت که با هم برویم به دیدن فلانی که به تازگی از ایران و سفر اروپا برگشته. امروز به تخت نشسته و پذیرایی می‌کند. خیلی‌ها آنجا هستند. و گویا خیلی خبرها آنجاست ...» .

\* \* \*

پایه دوستی ما دو نفر در دبیرستان البرز ریخته شد. هر دو در کلاس ده یک بودیم. سه‌شنبه بعد از ظهرها ساعت آخر درس شیمی داشتیم. ساعت قبل از ما همین درس را کلاس ده دو هم داشت. درس هر دو کلاس هم با آقای قاسمی بود که در آن سال‌ها مسؤل آزمایشگاه شیمی هم بودند. پس اگر با ایشان درس شیمی هم نمی‌داشتیم حتما در آزمایشگاه افتخار شاگردیشان، به هر حال، نصیب می‌شد. حال نام دانش‌آموزان را اگر هنوز بعد از دو سه ماه بدرستی به یاد نمی‌آوردند جای تعجب نبود چون تقریباً تمام دانش‌آموزان دبیرستان شاگردان ایشان محسوب می‌شدند.

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

اولین سه‌شنبه پس از امتحان ثلث اول، آقای دبیر قرار بود نمرات امتحان را بخواند. زنگ تفریح را زده و نزده بچه‌های کلاس دهنده ریختند توی کلاس ما که «بینا» کیه؟؟ ما «بینا» نداشتیم. اما بچه‌ها اصرار که نمی‌شود. آقای قاسمی گفته‌اند که یک نفر توی کلاس روبرویی امتحان کتبی از من نمره ۲۳ گرفته و اسمش هم «بینا»ست. آمده‌ایم او را ببینم. البته، معما بلافاصله حل شد. موقع امتحان جناب دبیر گفته بودند به اولین کسی که ورقه امتحانیش را بدهد سه نمره اضافه می‌شود. همکلاسی ما، که اسمش هم هیچ ربطی به بینا نداشت، ورقه‌اش را زودتر از همه داده بود و دست بر قضا تمام سؤال‌ها را هم درست جواب داده بود. در نتیجه ۲۳ گرفته بود. بچه‌های کلاس یادشان بود که چه کسی پیش از همه ورقه امتحانش را داده. اما او نامش «بینا» نبود. چیز دیگری بود. پس از کمی گفتگو آشکار شد که این اسم از کجا آمده است. اسم اول او و من یکی بود. معلوم شد جناب دبیر اسامی ما هر دو را، به عادت کار در آزمایشگاه، بهم آمیخته و اسم دوست ما از آنطرف لوله آزمایش و پی‌پت به صورت «ایرج بینا» در آمده است. این واقعه دوستی ما را چنان پیوندی داد که تا امروز هم گسسته نشده است. بعلاوه، واقعه برای دوست ما هم دو پی‌آمد مهم داشت. اول آن که دانست در شیمی و در واقع در کیمیاگری شم فراوانی دارد و به همین خاطر رفت دنبال داروسازی. و دوم آن که نام «بینا» رویش ماند. امروز همه دوستان آن دوره -و خیلی‌های دیگر- او را به همین نام می‌شناسند و می‌نامند.

\*

\*

\*

آن سال‌ها همزمان بود با نخست‌وزیری دکتر مصدق. مملکت یکسره سیاسی بود. دانشگاه تهران و دبیرستان البرز از مراکز مهم اجتماعات و تظاهرات جوانان وطن دوست بود. روزی نبود که شور و ولوله‌ای بر پا نباشد. تنها تشابه -یا در واقع تداخل- اسمی ما دو نفر نبود که موجب تداوم دوستیمان بود. بلکه وجوه اشتراک- و حتی وجوه افتراق- در استحکام این دوستی نقشی اساسی داشتند. در آن فضا هرکس، و بیشتر دانش آموز و دانش‌جو جماعت، هوایی در سر داشت و پا در راهی می‌گذاشت. ما دو نفر هنوز جانی اختیار نکرده بودیم. این وجه اشتراکمان بود. اما این نبود جانبداری از دو جنس مختلف بودند. من این بازی‌ها را نمی‌فهمیدم و استعداد و اصرار و حوصله هم نداشتم که بفهمم. اما «بینا» به اندازه همت آن روزش گویا از بقیه بهتر می‌فهمید و بسیار هم دلش می‌خواست که از اوضاع سر در آورد. در هر اجتماعی حاضر می‌شد و برای آنکه طرف را بهتر بفهمد از در مخالف خوانی وارد می‌شد. در جمع «سومکایی»ها

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

«توده‌ای» بود. در برابرِ «توده‌ای» ها «پان ایرانیست» می‌شد. «جبهه ملی»ها از او خوششان نمی‌آمد. اگر امروز بود لابد می‌گفتند از طرفداران شاه است. در واقع، به نوعی، فکر می‌کرد که این همان شیوهٔ «زایمان سقراط» است. دکتر «رجایی بخارایی»، که روانش با پاکان همراه باد، دبیر انشاء ما بود. ماهی یک یا دو موضوع انشاء بیشتر نمی‌داد. در عوض اوقات بیشتری را صرف می‌کرد تا ما را با فلاسفه یونان آشنا کند. آثار افلاطون را که دوستانش، «دکتر لطفی» و «دکتر کاویانی» ترجمه کرده بودند سر کلاس می‌آورد و می‌خواند. و می‌خواندیم. از این رهگذر بود که پرسش کردن و شک آوردن را فراگرفته بودیم. «بینا» می‌گفت: «وقتی با این شیوهٔ «سقراطی» با طرف وارد بحث و جدل (و البته آن روزها «جدال») می‌شوی، اگر طرف سطحی و کم مطالعه باشد و ادعای نامربوط کند مشتت پیش خودش و هوراکشان اش باز می‌شود. اگر هم آدم استخوان‌داری باشد از او چیزها می‌شود آموخت. همین‌طورهاست که این مدت کم و بیش با اصول فکری بیشترشان آشنا شده‌ام. لجشان را در می‌آورم تا هرچه در چننه دارند بیرون بریزند.»

همیشه هم اوضاع با گفتگو تمام نمی‌شد. یکی از دفعاتی که گروه‌ها به جان هم افتاده بودند صورت «بینا» با نیش چاقو آشنا شد. چندین روز در بیمارستان بود تا زخم کمی التیام یافت. ولی جای زخم همچنان در چهره اش ماند تا یادآور آن دوران باشد. همان روز دبیر عربی آقای شریعت که از این اتفاق سخت ناراحت بود سر کلاس همه را مورد شماتت قرار داد که: «حُب اختلاف نظر بجای خود. اما چرا پای شعبان جعفری را به میان کشیده‌اید؟ او بچه محل ماست و خوب می‌شناسمش. این کارها بسیار زشت است آقا. نکنید آقا.»

«بینا» اهل مطالعات تئوریک نبود و معتقد بود: «سر کردن با مردم، از عالم و عامی، آموزنده‌تر از کتاب خواندن است. به خصوص کتاب‌هایی که مترجمش یا مطلب را نفهمیده و مشتت اشتباه گمراه‌کننده سر هم کرده، و یا فهمیده ولی غرض و مرض داشته و در هر حال انبانی از پرت و پلا بخورد مردم و عوام‌الناس داده است.» او عاشق گفتگو با مردم از هر قوم و قبیله‌ای بود. می‌گفت: «هر یک از این گروه‌ها حرف‌های خوب هم دارند. اشکال همه‌شان این است که خیال می‌کنند راه درست را فقط آن‌ها یافته‌اند و بقیه مرخص‌اند. جالب این است که همه هم ادعا دارند که جز آبادانی کشور باستانی و سربلندی ملت نجیب چیز دیگری نمی‌خواهند.» باری، مختصر کنم تا زودتر به اصل موضوع، یعنی ماجرای آن عید دیدنی، برسم.

«بینا» یک التقاطی درست و حسابی بود. این روزها التقاطی بودن خیلی

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

رو سیاه شده. مثل لیبرال بودن. آن روزها هم، البته، سیاست بازان زیاد از التقاطیون خوششان نمی آمد. آن ها را به طعنه «ابن الوقت» و «بو قلمون صفت» می نامیدند. تنها کسی که به التقاطی بودن او التفاتی نشان می داد من بودم. چون شبانه روز با هم بودیم. با اندیشه هایش خوب آشنا بودم. آزاده بود. زیر پرچم هیچ دار و دسته ای نمی رفت چون در هر یک ایراد و انحرافی می دید. از بسیاری از مدعیان میهن دوستی، میهنش را دوست تر می داشت. سراپا شوق خدمت بود. اما چون مچ مدعیان و میهن دوستان قلابی را می گرفت و می گفت که ریگی در کفش دارند از او متنفر بودند. او تنفر اینان را همچون سند حقانیت خود گرامی می داشت و به آن تفاخر می کرد. سال های دانشگاه، و سال های پس از آن، در این طرز ورزیده تر و پخته تر و ثابت قدم تر شده بود. مرتب یکدیگر را می دیدیم و با هم در تماس بودیم. منتهی، من در کنار و او در میانه. ... تا گردش تاریخ سر و سامان ها را بر هم ریخت و ما را از مملکت بیرون آمدیم !!!

\* \* \*

حالا اینجا هستیم؛ در کالیفرنیا. او دارد می آید تا، به بهانه نورو، با هم بدیدن بهرام خان برویم که تازگی از ایران و فرنگ آمده. چند نفری هم با او آمده اند و گویا حرف هایی دارند.

بهرام خان دوست دوران دبیرستان ما و اهل شهرضا بود. شهرضا پیش از این ها قمشه نام داشت و بیست سال پیش هم این نیکبختی را یافت که گریبان خود را از نام ناجور شهرضا خلاص کند و دوباره به همان نام قمشه برگردد تا باز یادآور شود که سرزمینی بوده عالم خیز. بهرام خان در حالی که از یکسو از این استعداد بی نصیب نبود؛ از سویی دیگر از خانواده ای می آمد که بیشترشان خان و زمین دار بودند. این بود که بعدها که در جریانات روشنفکری در موضع مبارزه با آخوندیزم و فئودالیزم قرار گرفته بود چون با فکر و زبان این هر دو جماعت آشنا یی داشت خوب از پسشان بر می آمد. این که به او بهرام «خان» می گفتیم تنها از این بابت نبود که خانزاده بود، بلکه دوست دیگری هم در همان سال ها داشتیم که اسمش بهرام و از زرتشتیان بود. برای این که هیچ گونه گیر و گرفتاری پیش نیاید یکی را «ارباب بهرام» و دیگری را «بهرام خان» می گفتیم.

در راه که می آمدیم «بینا» مژده داد که «ارباب بهرام» را هم امروز آنجا خواهیم دید. از ونکوور برای شرکت در این جلسه آمده. در ضمن فرصتی هم هست تا با یاران قدیم دیداری تازه کند. تازه داشتم می فهمیدم که دیدار نوروزی بهانه ایست برای تشکیل جلسه. پرسیدم:

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

- موضوع جلسه از چه قراره؟
- می‌خان ترتیب تشکیل یک جبهه یا نیرو یا سازمانی را بدن از تمام کسانی که به سربلندی، آبادانی، و یک‌پارچگی کشور اعتقاد دارن. در به روی هر فرد و گروهی که این هر سه را قبول داشته باشه بازه.
- هر فرد و گروه؟
- هر فرد و گروه. از چپ چپ تا راست راست.
- از چپ چپ تا راست راست؟
- بعله. اشکالی داره؟
- نه بدن. حتی حزب الهی‌ها؟
- نه. اینا که معلومه نمی‌تونند بیان تو.
- ... ..
- ... ..
- حالا تو هم وارد معرکه شدی؟
- شرایط عوض شده. من به این جریان خیلی امیدوارم.
- «بینا» داشت از راه پر پیچ و خمی می‌رفت. نخواستم حواسش را پرت کنم. صبر کردم تا راه کمی هموار شود. پس از چند دقیقه سکوت پرسیدم:
- خب؛ دیگه کیا هستن؟
- درست نمیدونم. این ایده گویا مال هموطنانی‌ست که مقیم «بوزنی-هرزه گووین» اند. اونا مدتی روی این قضیه کار کردن و حالا آمدن امریکا. جایی که بیشترین دوستاشون دارن زندگی می‌کنن. می‌خان ارزیابی کنن این ایده چقد امید موفقیت داره. تقریباً هیچ‌کدومشونو نمیشناسم. یکیشون از دوستای دانشگاهی بهرام‌خانه و به اعتبار همین دوستی میخاد با دیگران مرتبط بشه. حالا مهم نیس. میریم آشنا می‌شیم.
- ببینم بینا، گفتی «می‌خاهی» داخل جریان بشی. تو که عمری پرهیز داشتی زیر پرچم دیگران بری؛ حالا چی شده یه دقه انقد تغییر عقیده دادی؟
- اشکالی داره؟
- شما کلیمی‌ها هم عجب عادت‌هایی دارین. عوض این‌که جواب آدمو بدین بر می‌گردین از آدم سؤال می‌کنین.
- مگه چه اشکالی داره؟
- اشکال همکاری تو اینجاس که در عمرت هرگز با هیچ گروهی کنار نیامده‌ای. حالا چه شده که این آخر عمری می‌خاهی وارد فعالیت گروهی بشی؟ آن هم با

## بهارِ سالِ نکو، و دیگرِ قضایا ...

کسانی که اصلن آنها را نمی‌شناسی.

- اَوَلَنْ، آن کارها مال خُلُق و خویِ دورانِ جوانی بود. برای فهمیدن و برای فهماندن. دُوْمَنْ، حالا شرایطِ کُلّی تغییر کرده. جماعتی دلسوختهٔ جان بر لب پراکندهٔ آواره که عُمری بر سر و مغز هم می‌زدند حالا دارن به تفاهم می‌رسن. این یک تحول بزرگه. خبر از یک بلوغ اجتماعی می‌ده. مشارکت یک وظیفهٔ ملیّه. باید همکاری کنیم. این آخرین شانسه.

سرگرم همین حرف‌ها بودیم که رسیدیم جلوی خانهٔ بهرام خان. به نظر می‌رسید که تعداد کمی از میهمانان رسیده‌اند. این هم چندان دور از انتظار نبود. چون هم دیر رسیدن از هنرهای باستانی ماست که هنوز هم نزد ماست و بس. و دیگر، پیدا کردن این منزل در آن راه سر در گم کاری نبود که بتوان به سرعت انجام داد.

ماشین را پارک کردیم. وارد باغ شدیم. درش را باز گذاشته بودند تا کسی پشت در منتظر نماند. چند نفری که پیش از ما رسیده بودند به‌طور پراکنده در باغ قدم می‌زدند و سیگار می‌کشیدند. پیدا بود که یکدیگر را نمی‌شناسند. ما هم آنها را نمی‌شناختیم. در حیاط پشتی کسی داشت نی میزد. بی‌نا گفت اگر اشتباه نکنم این نوّهٔ بهرام خان است که دارد میزند. رفتیم او را ببینیم. دختری بود سیزده چهارده ساله. تا ما را دید دست از نواختن کشید و گفت:

- سلام.

بی‌نا- سلام عزیزم.

من- سلام دختر قشنگم.

بی‌نا- فارسی بلدی؟

دختر- البته که بلدم.

من- چند ساله آمدی امریکا؟

دختر- از اولش همین‌جا بودم. چون مامانم منو اینجا Delivery کرده.

بی‌نا- مگه تو پیتزا بودی عزیزم.

دختر- ؟؟؟

من- منظور عمو اینه که اسمت چیه؟

دختر- ها، بعله. اسمم «شکوفه» اَس.

بی‌نا- کی بت فارسی یاد می‌ده شکوفه جان؟

شکوفه- بابا بهرام جون. پنج سال هم هَس که میرم کلاس درس فارسی. حالا کمی

بلدم بخونم و بنویسم.

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

بینا- نی چی؟ اصلن چرا نی میزنی؟ مگر موسیقی ایرانیو دوس داری؟ شکوفه- بابا بهرام جون میگن تا وقتی که آدم فارسی ساوات [صحبت] میکنه و از Music ایرانی Enjoy میکنه معلومه که یه روزی حتمن بر می‌گرده به خونه اش.

بینا- د؟ مامان بزرگت چی میگه؟ شکوفه- مامان بزرگم میگن بابا بهرامت از این حرف‌ها زیاد میزنن اما تو باور نکن.

بینا- خودت چی میگی؟ شکوفه- من این حرفا رو زیاد نمی‌فهمم. اما میدونم که خیلی دوس دارم فارسی بدونم. خیلی خیلی هم از صدای نی خوشم می‌آید. من- حالا اجازه میدی ما اینجا بنشینیم تو بزنی ما گوش کنیم؟

\* \* \*

شکوفه میزد و ما سراپا گوش بودیم. خبر آمد که بیشتر میهمان‌ها آمده‌اند. ما رفتیم داخل ساختمان، به اتاقی که دیگران جمع شده بودند. شکوفه هم با ما آمد. چند جوان و نوجوان دیگر هم آمده بودند. سی چهل نفری از زن و مرد و پیر و جوان دور هم روی زمین یا صندلی نشسته بودند. برخی مشغول پذیرایی از خود و برخی سرگرم صحبت.

«بینا» دست بکار خم و راست شدن شد تا با آشنایان سلام و علیکی کرده باشد. با آقای که ته ریشی هم داشت بیشتر پیچ و خم خورد. پرسیدم این آقا کیه؟ گفت: - تو حضرت سر استادی را نمی‌شناسی؟ ایشان دکتر ضا... است. می‌گن در ادبیات و عربی بالادست نداره. یا لا اقل خودش این جور فکر می‌کنه. دکترای الهیات و دکترای ادبیات داره. «ع» و «ض» را از عرب‌ها غلیظ‌تر تلفظ می‌کنه. ظاهراً ابن مقفع زمان قبل از انقلاب محضر معاملاتش حسابی داغ بود. حالا هم در دانشگاه سومالی استاده. چندی پیش در مجلس ترحیم یکی از استادان دانشگاه تهران چنان اشکی از حاضرین گرفته بود تماشایی. کمتر روضه خوانی تا بحال به این درجه از توفیق رسیده. خلاصه آدم با استعدادی ست. دست بهر کاری بزنه آن را در بالاترین سطح انجام می‌ده.

داستان «حضرت سر استادی» برایم چندان جالب نبود. سفره هفت سین بسیار جالب‌تر بنظر می‌رسید. نمونه‌هایی از هفت گیاه را که با حرف «س» شروع

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

می‌شد با سلیقهٔ تمام در برابر آئینه‌ای گذاشته بودند. آئینه روی میز هفت سین بود و به دیوار تکیه داشت. دو پرچم ایران هم در دو طرف بساط هفت سین بود. و هر یک بر روی کتابی: دیوان حافظ و شاهنامه فردوسی. یک قاب عکس بزرگ هم در بالای آئینه به دیوار نصب شده بود: عکس «سَتَّار خان» سردار ملی در آغاز مشروطیت؛ با یراق و حمایل و قطارِ فشنگ.

«بینا» چند نفر دیگر را هم که می‌شناخت معرفی کرد و ساکت نشست. پس از مدتی، سر انجام «بهرام خان» صاحب‌خانه رفت پشت میز و سر صحبت را باز کرد. پس از عرض تشکر و عرض تبریک نوروز مختصری راجع به چرایی و چگونگی تشکیل جلسه گفت بعد هم اضافه کرد که پس از شنیدن سه‌تار آقای فلانی از آقای «سر استادی» تقاضا خواهیم کرد توضیحات بیشتری در این زمینه بدهند و جلسه را هم لطفاً اداره فرمایند.

\* \* \*

آقای «سر استادی» داشت سینه را صاف می‌کرد که سر و صدایی از توی راهرو بلند شد. «بینا» و من که نزدیک در نشسته بودیم رفتیم ببینیم چه خبر شده. دو نفر از اعضای هیئت نمایندگی که از «هرزه‌گوین» آمده بودند «بهرام خان» را زیر شلیک قرار داده بودند که چرا یکی از آن دو پرچم دارای نقش شیرو خورشید است. «بهرام خان» هم، هاج و واج، یک چیزهایی سر هم می‌کرد که بعله:

- ما برای این که گرفتاری چیزی پیش نیاد آمدیم دو تا پرچم سه رنگ گذاشتیم. یکی با نقش یکی بدون نقش. حالا می‌فرمایید چه بکنیم؟  
- شما اصلاً بی خود کردید که پرچم گذاشتید. ما که هنوز راجع به پرچم تصمیمی نگرفتیم. زود باید هر دو ر بردارین. وگرنه ما برمی‌گردیم.  
یک نفر از میان جمعیت:

- به؛ اول پیاله و بد مستی. ما اعتراض داشتیم که چرا هر دو پرچم نقش نداره، اما به احترام صابخونه هیچی نگفتیم. دَس به پرچما زَدین نَزَدین.  
بهرام خان: ... ..

بینا: ... ..

من: ... ..

بهرام خان: بابا کوتاه بیااید.

بینا: - دوستان فراموش نفرمایین که ما اینجا جمع شدیم تا این حرفا رُ کنار بزاریم و کارای اساسی انجام بدیم.  
- برو التقاطی. تو دیگه چی میگی.



## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

بینا: !!! !!!

من: ؟؟؟ ؟؟؟

بهرام خان: ... ..

کار داشت بالا می گرفت که صدای غرش آسای «سراستادی» تمام ساختمان

را لرزاند:

- شرم بر شما. جور کار نه این است که شمایان می کنید. نشست امروز برای انبازی ست؛ نه برای بازی و آژو سخنی. اگر به این راه خستو نیستید و به ریتاگری کشور کششی ندارید و آماجی جز ریتاگری دارید بهتر است که از میانگاه برخیزید و بروید و ساستاری دیگر پیشه کنید.

صدای قرص و محکم «سراستادی» برای چند لحظه ای تمام سرو صداها را خواباند و جمعیت بدون آن که درست و حسابی از این فرمایشات سر آورده باشد یک صدا فریاد زد:

- صحیح است. احسنت. احسنت

- این واژه ها خورده ریگ بیگانگان و انیران است. واژه های خودی بگویید.

- با واژه های خودی موافقیم موافقیم؛ با واژه های انیرانی مخالفیم مخالفیم.

- موافقیم، مخالفیم انیرانی ست و درست نیست. بایسته آن است که گفته آید: چنین باد، چنان مباد.

- چنین باد، چنان مباد.

در این میان خانمها با گرداندن چای و شربت و شیرینی و میوه در عوض کردن فضای مجلس -یا به گفته حضرت «سراستادی» نشست- سنگ تمام گذاشتند. دیری نپایید که مجلس آرام شد و آماده گفتگو. کسی هم قهر نکرد و نرفت.

حضرت «سراستادی» پس از آن که سکوت کامل بر قرار شد آرام و با طمأنینه چکش چوبی را به رسم «پلشت انیران» سه نوبت بر روی میز کوبید:

- اینک، با پروانه باشندگان، نشست خود را در این روز فرخنده، با درود و سپاس فراوان، با انبازی یکدیگر می گشاییم.

نخست، سر خویش را به درگاه آفریدگار پاک می سایانیم و ستایش و نیایشش می کنیم که ما را از گزند اهریمنان در دیار خُرده دیوها و پلشت کاران و خرببوزان تندرست نگاه داشته تا بتوانیم چنین روزی را با دو چشم خود ببینیم. روزی چنین خجسته و شاد که هر یک از ما، با دیدگاه های گوناگون و آماج های واجور، توانسته ایم در کنار همدگر بنشینیم و، همه در پی چم هم گونه ای، دردهای خود را

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

چاره اندیش باشیم.

و سپس آن که، با پروانه‌باشندگان نشست، این خجسته روز را که یادگار نیاکان باستانی و نجیب ماست به همه‌بازماندگان آن پاکبازانِ نجیب باستانی که اکنون در سراسر گیتی، در اندرون و بیرون، پراکنده و باز نشسته‌اند از ژرفای دل شادباش می‌گوییم و از درگاه یگانه‌اش می‌خواهیم که تا پایان سال همه را به کاشانه باستانی خود بازگرداند.

حاضرین با شادی و هلهله به مدت یک دقیقه فریاد زدند که:

- چنین باد، چنین باد، چنین باد

من از این فرصت استفاده کردم و به بینا گفتم:

- تو که می‌گفتی حضرت «سر استادی» در عربیت رقیب ندارد. چی شد که یک کلام عربی هم سر زبان نیآورد؟ به فرمایش دکتر محجوب، که روانش در کنار پاکان و بزرگان است، «سید که داره دوبله به فارسی حرف می‌زنه».

- منم تو همین فکرم. لابد یه کلکی تو کارشه.

شکوفه کوچک که کنار بینا ایستاده بود آهسته گفت:

- عمو، من از حرف‌های اون عمو هیچی نفهمیدم. میشه بگین چی می‌گفتن؟

بینا هم ایستاده بود. خم شد تا نزدیک گوش شکوفه حرف بزند و سخنرانی

حضرت «سر استادی» را برای شکوفه ترجمه کند. در این احوال فریادها و سر و صداها هم رو به خاموشی می‌رفت. در اتاق دیگر صدایی نبود جز پچ‌پچ بینا و شکوفه. حضرت «سر استادی» کمی صبر کردند که این دو ساکت شوند. اما انکار متوجه نبودند. خُلق حضرتش تنگ شد و به آرامی پرسید:

- بگویید آنجا چه می‌گویید؟

شکوفه: میشه شما یه جوری حرف بزنین که منم بفهمم؟

حضرت «سر استادی» خونسردی خود را از دست نداد و گفت دخترم شما

این حرف‌ها را نمی‌فهمی. مادر مکرمه شما نباید اجازه می‌داد شما در این جلسه شرکت کنی. مادر، که در عین حال دختر صاحب‌خانه هم بود، ایستاده قامت به حضرت «سر استادی» گفت:

- مگر شما نمی‌دانید که این جوانان هم به اندازه بقیه حق دارند. چرا به او جواب درست نمی‌دهید؟

جلسه باز داشت متشنج میشد که «بهرام خان» آمد سراغ دختر و نوه‌اش تا

آن‌ها از اتاق خارج کند. هیچ‌کدام حاضر نبودند بروند بیرون. می‌خواستند در اتاق باشند

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

و در بحث‌ها شرکت کنند. دیگِ صبرِ حضرت «سر استادی» هم یواش یواش به جوش آمد و سر انجام منفجر شد:

- بچه بازی که نیست خانم. این جا داریم راجع به سرنوشت یک ملتی صحبت می‌کنیم. شما متوجه نیستید که مملکت در خطر تجزیه قرار گرفته؟ بروید بیرون خانم. دست دخترتان را بگیرید و ببرید بیرون. همهٔ بچه‌ها بیرون. همهٔ زن‌ها بیرون. بچه‌ها برن بازی کُنن. خانم‌ها برن آشپزی کُنن. هر کس کار خود را بکند. بگذارید به کارمان برسیم.

اوضاع خیلی آشفته شده بود. هر کس به سویی می‌رفت و چیزی می‌گفت. دختر «بهرام خان» به احترام پدر و به اصرار شوهر سرانجام رضایت داد و بیرون رفت. شکوفه را هم با خود برد. حضرت «سر استادی» مرتب صدایش بلندتر، و به زبان خودش بانگش درازتر، میشد. مرتب می‌گفت تا تمام بچه‌ها و زن‌ها از اتاق بیرون نرفته باشند جلسه را ادامه نخواهد داد. سایر بچه‌ها و خانم‌ها نیز به فشار پدر یا شوهر به تدریج از صحنه خارج شدند. چشمم در این موقع به «بینا» افتاد. وحشت کردم. او مثل کوه آتشفشان است. قبل از انفجار حالت چشم‌هایش دگرگون می‌شود. از بینی‌اش و از ته حلقش مقادیری بخار و خرناسه و اصوات نامفهوم بیرون می‌آید. فک‌های بالایی دو طرف گونه‌اش مثل نبض شروع به زدن می‌کند. اگر ایستاده باشد مرتب این‌ها را می‌شود. اگر نشسته باشد مرتب کژ و مژ می‌شود. سر و گردن و چشم و ابرو و دست و پایش بی‌اراده تکان می‌خورند. حالت پلنگی را می‌گیرد که دورخیز شکارش را برداشته باشد.

\*

\*

\*

باری، حضرت «سر استادی» دنبالهٔ رشتهٔ سخن را با پیچ و خم بسیار از سر گرفت و خط و نشان کشید که بار دیگر اگر مزاحمت‌هایی از این قبیل پیش بیاید دیگر تحمل نخواهد کرد و خطاکار را به‌سزای اعمالش خواهد رساند. او سپس شرح مبسوطی داد که الان زمان چالش با تنش‌هاست و باید سخت هوشیار بود:

- پاره‌ای از دوستان فرهیخته با سیاهه‌ای کار ساز برای یگانه کردن پوست‌های گوناگون، که دارای اندیشه‌های جوراجور هستند، آمده‌اند و بر این باورند که می‌توان همه دگراندیشان را پیرامون آن گرد آورد و از پستی‌بانی‌شان سود جست. این سیاهه که اکنون فشرده‌اش را خواهید شنید انگیزه‌ای برای دلگرمی همه شده و همین است که از خورآیان تا خورتران همه فراگرد آمده‌ایم تا پایه‌های

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

مردمسالاری آینده را بریزیم و فرومایگان را از کنام پلنگان و شیران برانیم. اینک، فرزندگان سر افرازی که این اندیشه را پرورانده اند خود برای شما سیاهه‌ها را خواهند خواند و سپس به پرسش‌ها پاسخ خواهند گفت.

خلاصهٔ حرف‌های حضرات این بود که کسانی که منشور حقوق بشر را قبول داشته باشند و... می‌توانند در زیر یک سقف با یکدیگر بنشینند، گفتگو داشته باشند و به اتفاق مُعضلات موجود را بررسی و چاره‌اندیشی کنند. تنوع و تَعَدُّ عقاید نه تنها اشکالی ندارد بلکه یکی از مظاهر مردمسالاری است و تمرین آن ضرورت تاریخی دارد. تنها شرط این اتحاد پذیرفتن اصول اساسی فوق است. چگونگی و نوع حکومت آینده و قانون اساسی آن را مردم تصمیم خواهند گرفت. اقلیت‌های قومی و مذهبی و هم‌چنین زنان در رژیم آینده از همان حقوقی که دیگران دارند عیناً برخوردار خواهند بود. در ظاهر طرح ایرادی دیده نمی‌شد. اما در جریان «پرسش و پاسخ» ها آشکار شد که طرح پخته نیست و شاید هم برخی از طراحان در گفته‌های خود صادق نیستند.

نخستین پرسش را «ارباب بهرام» مطرح کرد و سپس گفتگوها به شرح زیر

ادامه یافت:

«ارباب بهرام»: - آزادی و محدودیت‌های اقلیت‌های مذهبی چگونه است و چیست؟

یکی از طراحان: - عیناً مانند دیگران و اکثریت مردم.

«ارباب بهرام»: - یعنی می‌توانند وکیل و وزیر شوند؟

یکی از طراحان: - وکیل البته. هر اقلیتی می‌تواند وکیل خود را داشته باشد.

«ارباب بهرام»: - یعنی اگر چند نفر از پیروان مذاهب دیگر مورد اعتماد

اکثریت باشند امکان ندارد وارد مجلس قانون‌گذاری شوند؟

یکی از طراحان: - ... ..

طراحان دیگر: - ... ..

«بینا»: - آقا روشن است که می‌توانند. چون ...

«سر استادی»: - آقا کی به شما پروانه سخن داد؟

«بینا»: - جناب رئیس اجازه صحبت دارم؟

«سر استادی»: - بفرمایید. بایسته است کوتاه باشد.

«بینا»: - در آینده‌ای که صحبتش را می‌کنیم «اقلیت مذهبی» دیگر

معنی ندارد. تمام شهروندان مانند یکدیگرند. اصلاً قید کلماتی

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

- مانند « اقلیت مذهبی»، « اقلیت قومی»، « زنان»، « محجوران و معیوبان» و امثال آن به این معناست که ما هنوز در عمق افکارمان به تمایز و عدم تساوی بین افراد و گروه‌ها قائلیم. حرف یک جمله بیشتر نیست؛ و آن ...
- زمان شما سر آمد. بنشینید. : «سر استادی»  
– من هنوز حرفام تمام نشده. : «بینا»  
– گفتم بنشینید آقا. : «سر استادی»  
– !!! ... : «بینا»  
– ??? ... : من  
– ... : حاضرین  
– پرسش بعدی : «سر استادی»  
– کمونیست‌ها و به‌طور کلی چپ‌ها اجازه فعالیت دارند؟ یکی از حاضرین:  
– البته، مشروط بر آن‌که پیمان عدم خیانت بسپارند. : «سر استادی»  
– راست‌ها چطور؟ یکی از حاضرین:  
– مثل؟ : «سر استادی»  
– مثلاً ... طرفداران شاهزاده رضا؟ یکی از حاضرین:  
– ایشان فعلاً موضعشان مشخص نیست. پس مطرح نیستن. : «سر استادی»  
– مثلاً ... پان ایرانیست‌ها؟ یکی از حاضرین:  
– آنها که مرخصن. : «سر استادی»  
– مثلاً ... طرفداران فلات ایران به زیر یک پرچم؟ یکی از حاضرین:  
– آنها هم مرخصن. : «سر استادی»  
– شاه‌الهی‌ها چطور؟ یکی از حاضرین:  
– مرخص. : «سر استادی»  
– حزب‌الهی‌ها؟ یکی از حاضرین:  
– مرخص. : «سر استادی»  
– ملی‌ها و طرفداران تز دکتر مصدق؟ یکی از حاضرین:  
– کدام تز؟ اینها که صد گروه‌اند و برنامه‌ای ندارند. مرخصن. : «سر استادی»  
– ملی مذهبی‌ها؟ یکی از حاضرین:  
– جمع این دو صفت در یکنفر میسر نیست. پس مرخصن. : «سر استادی»  
– سر استادی قاطی کردن. از میرزا قلمدونی و سره گفتاری : «بینا آهسته به من:

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

- دس برداشتن و دارن کلمات عربی و عامیانه بکار میبرن.  
- ??? ... من :
- پس چه کسانی در جبهه اتحاد ما می‌توانند وارد شوند؟  
- همه آقا. «سر استادی»:
- شما که همه را مرخص کردین.  
- «سر استادی»:
- درب به روی اکثریت مردم باز است.  
- «بینا»:
- برای چند دم پروانه سخن دارم؟  
- ادای مرا در میآوری؟ «سر استادی»:
- خیر، به زبان خودتان حرف می‌زنم شاید منظورم را دریابید.  
شما از کدام اکثریت صحبت می‌کنید؟ زنها و جوانان را بیرون می‌کنید. اقلیت مذهبی و قومی عنوان می‌کنید. بین آنها و بقیه تفاوت می‌بینید زیرا در باطن قایل به همشهری درجه یک و درجه دو هستید. شاه‌الهی و حزب‌الهی و دیگران را مرخص می‌کنید. دیگر کی میماند؟ «سر استادی»:
- اکثریت. اکثریت خاموش.  
- «بینا»:
- اکثریت خاموش وجود ندارد حضرت سر استادی. مردم گوششان را گرفته‌اند که نشنوند. خود را زده‌اند به کری و لالی. صُمُّ بُکْم. پایشان را دیگر می‌خواهند جای مطمئن بگذارند.
- هان خیره‌سر شدی؛ زبان درازی می‌کنی. التقاطی ملعون حالا برای ما عربی هم بلغور می‌کنی؟ پیش لوطی و معلق بازی؟ بزخم با این چکش توی سرت؟ «سر استادی»:
- چرا توهین می‌کنی؟ این پرت و پلاها چیه که سر هم می‌کنی؟ حَواست کجاست حضرت؟ ... «بینا»:
- «بینا» حرفش را تمام نکرده بود که ناگهان «سر استادی»: چکش چوبی را بسوی او پرتاب کرد. از آنجایی که نشانه‌گیری درست بلد نبود چکش از کنار سر بینا رد شد و خورد به عکس ستارخان. قاب با صدای زیاد از جا کنده شد و افتاد روی میز «هفت سین». آیینی و چند کاسه و لیوان شکست. دو سه تایی از خورده‌شیشه‌ها پرواز کردند و جهیدند به طرف چشم و صورت «بینا». دقیقه‌ای بعد چشم و صورتش غرقه به خون بود.

## بهارِ سالِ نکو، و دیگر قضایا ...

دیگر همه چیز از هم پاشیده شده بود. هر کس در فکر کاری بود. علمای مجلس نظر دادند که بریدگی صورت بخیه لازم دارد. بجای آن که ۹۱۱ را خبر کنیم، با عجله و فوری او را گذاشتم توی ماشینش و حرکت کردم. از آن جایی که موقع آمدن دل نداده بودم که راه را بشناسم در تپه ماهورها سرگردان شدم. چند دقیقه بعد آدمم جلوی خانه «بهرام خان» تا راه را از کسی بپرسم. در جلوی خانه از آن همه ماشین خبری نبود.

همه رفته بودند. از توی حیاط صدای نی شکوفه می آمد. داخل شدم تا راه را از او بپرسم.